



دوری و جدایی پدر و مادرم برای هر دوی آنها سخت بود. پدر هرچه در توان داشت خرج کرد تا مرا متقاعد کند همراه آنها به ترکیه بروم. اما من قبول نکردم

## رد پای خدای زندگی ام پیداست

تکلیفش معلوم بود. بازنشسته شده بود و هر کجا مادر می رفت او هم دنبالش می رفت. خواهر بزرگم سال آخر رشته پزشکی بود و دلش نمی آمد همه زحماتش را نیمه کاره بگذارد و برود. برای همین گفت می ماند. شهرستان درس می خواند و در خوابگاه زندگی می کرد. من اما اگر می خواستم بمانم تنها بودم و برای پدرم آسان نبود دختر ۱۹ ساله اش را تنها رها کند. پشت کنکور بودم و داشتم درس می خواندم تا بلکه در یک دانشگاه خوب قبول شوم. مادر می گفت ترکیه هم می توانی ادامه تحصیل بدهی. گفتم نه... حالا کار برای پدرم

می خواند و شوهر می کرد. اما اینها بیشتر شبیه به غر زدن بود. همه می دانستیم که عاشقانه پدرم را دوست دارد و حتی حاضر نیست یک روز از او دور بماند. پدرم مرد صبور و ساکت و مهربانی بود. اما این بار مادر انگار داشت غر غرهایش را عملی می کرد. گفت هر کدامتان که دوست دارید با من بیایید و هر کدام هم نخواستید همین جا بمانید. سه خواهر و برادر بودیم. برادر کوچکم از خوشحالی داشت بال در می آورد. همیشه دوست داشت با پدر بزرگ و مادر بزرگم در ترکیه زندگی کند. من و خواهر بزرگم اما دودل بودیم. پدرم هم

مادرم تصمیم گرفته بود بار و بندیل جمع کند و به ترکیه برگردد. بعد از بیست و هفت سال زندگی با پدرم به این نتیجه رسیده بود که زندگی در ایران کار اشتباهی بوده و باید برگردد ترکیه... خانواده اش از چهل سال پیش به ترکیه مهاجرت کرده بودند، آنجا کار و کاسبی راه انداخته و ماندگار شده بودند. پدر من هم در سفری به ترکیه مادرم را دیده و یک دل نه صد دل عاشقش شده و او را با خود به ایران آورده بود. در همه این سالها مادر فکر می کرد از دواجش با پدرم اشتباه بوده و باید می ماند ترکیه و همان جا درس



## در پی هم و فم دادگاه

راشین مختاری

مادرم فکر آبروی خانواده بود. پدرم نگران اشتباهی که در محاسباتش کرده بود و من هم دلواپس مینو بودم که چطور می خواهد با این اتفاق روبرو شود

## وقتی بازیچه خانواده ها شدیم

با پدرم دوست بود. پسرش درس خوانده بود و برای خودش کسی شده بود و در واقع خود پدرم پیشنهاد داد که اگر موافق باشند این دختر و پسر با هم ازدواج کنند. خواهر سومم را هم که از همه چموش تر و حرف گوش نکت تر بود و همیشه در درس درست می کرد، به پسری که خارج از کشور زندگی می کرد شوهر داد که از جلوی چشمش دور شود و در درسهایش بماند برای شوهر و خانواده شوهرش! به من هم که رسید خواست با همین حساب و کتابها زنم بدهد. مینو را انتخاب کرد. تک فرزند بود و پدرش در بازار کسب و کار کوچک ولی موفق داشت. پدر می دانست دار و ندار آنها به همین یک دختر می رسد

حساب و کتابهای مالی زندگی اش زیر دست او بود. بعد هم خواهر بزرگم را به عقدش در آورد تا خانه زاد بماند و محرم خانواده باشد و هیچ وقت هم به پدرم خیانت نکند. همین طور هم شد. پسر عمه ام نه به این خاطر که همسر خواهرم شد، به خاطر اعتقادات خالصانه مذهبی که دارد هیچ وقت حساب و کتابهایش بالا و پایین نمی شود و حلال و حرام برایش مهم است. پدر می دانست برای حفظ تجارتش به چنین آدمی احتیاج دارد برای همین خواستگارهای پولدارتر و تحصیل کرده تر خواهرم را رد کرد و او را برای خواهرم انتخاب کرد. داماد دوم ما هم غریبه نیست. پدرش سالها قبل

نه به آن موقع که همه اصرار داشتند من با مینو ازدواج کنم و نه به حالا که پدر و مادرم پایشان را تسوی یک کفش کرده اند که از او طلاق بگیرم. فقط هشت ماه از ازدواجمان می گذرد. باور نمی کنید هنوز ماه عسل نرفته ایم. از روزی عقد کردیم و یک ماه بعد مراسم عروسی برگزار شد درگیری داشتیم تا حالا... پدرم همیشه می گفت برای تنها پسرم هزار آرزو دارم. سه دختر داشت و من تنها پسر و فرزند آخر خانواده بودم. هر سه خواهرم را هم با حساب و کتابهای خودش شوهر داد و بر حسب تصادف زندگیهای خوبی هم دارند. پسر خواهرش را از بیست سالگی آورد شرکت و وردستش کرد و همه